

شکارچی شب

نویسنده : مرتضی

صدا های غیر معمول و دلهره آوری را می شنیدم که در هر آن بر تعدادشان افزوده میشد. گویی در میان افرادی که با زبانی نامشخص و غیر عادی صحبت میکردند قرار داشتم. زبانی که برایم هیچ معنا و مفهومی نداشت و ریتم تند و غیر یکنواخت آن باعث آزارم میشد. به سختی اطرافم را میدیدم و کمتر قادر به درک محیط پیرامون خود بودم چرا که ؛ دود غلیظ و جگری رنگی اطرافم را در بر گرفته بود. حالت غلیظی داشت و به آرامی در اطرافم حرکت میکرد. نمیدانستم چرا اما آن دودها مرا به یاد ابر های روزهای بارانی میانداخت؛ با اینکه هیچ شباهتی با هم نداشتند!

صدا ها در هر لحظه بر شدتشان افزوده میشد تا اینکه فریادی که احساس میکردم مخاطب آن من هستم تنم را به گونه ای لرزاند که از جایم حرکت کرده و جابه جا شدم اما گویی زمینی در زیر پاهایم وجود نداشت و من تنها همانند کودکانی که آنها را از جایشان بلند کرده باشند پاهایم را در هوا تکان میدادم. از آنکه بی هیچ تکیه گاهی در هوا معلق بودم در یک لحظه احساس نا امنی به من دست داد به همین دلیل؛ اضطراب و دلهره وجودم را فرا گرفت.

به ناگاه و بدون هیچ مقدمه ای در میان آن دود سرخ رنگی که در اطرافم وجود داشت حفره ای بوجود آمد ، تونلی به قطر یک متر که بزرگ و بزرگتر میشد و صدای ناهنجاری تولد میکرد. سعی کردم به انتهای آن تونل نگاه کنم اما با انجام اینکار مرتکب اشتباه بزرگی شدم چون ؛ لحظه ای احساس کردم بدنم خشک شده و توانایی انجام هر عملی از من سلب گردیده است. چشمی غول پیکر از انتهای مسیری که در دود ها ایجاد شده بود، قابل روئت بود. چشمی بزرگ و زرد رنگ همراه با مردمکی به رنگ سیاه که درخشش خیره کننده ای داشت. گویی آن رنگ زرد را از خالص ترین طلا و آن رنگ سیاه را هم از تاریک ترین شب دزدیده باشد نگاهش آنقدر سنگین بود که گویی انرژی زندگی را از وجودم میکاوید و سعی در بیرون کشاندن آن داشت.

مسخ شده بودم . تنها واکنش من ، نگاه خیره به مردمک سیاه و درخشان چشمانش بود که مرا بی هیچ اراده ای در خود اسیر ساخته بود. نمیتوانستم از نگاه به او خود داری کنم . تنها به من خیره شده بود اما همان نگاهش من را درجایم میخکوب کرده بود . صدایی عجیب و کلفت به گوشم رسید ؛ آرام و شمرده شمرده سخن میگفت و لحنی داشت که گویی درون گوش هایم نجوا میکرد .

- تو مال منی ، مال من...

نفهمیدم که چه اتفاقی افتاد اما برای لحظه ای کوتاه ، فشاری که بر رویم قرار داشت از بین رفت و به ناگاه احساس سقوط به من دست داد ، چیزی مرا به درون تاریکی میکشید ، هرچه پایین تر میرفتم تاریکی غلیظ تر میشد و لایه های آن بر روی همدیگر می آمدند و محکم تر میشدند، همانطور دست و پا میزد و بیشتر در عمق

سیاهی غرق میشدم. غلظت سیاهی آنقدر شدت یافته بود که سرم را به درد آورده بود ، آنقدر سرعت داشتم که احساس خفگی به من دست داد؛ نمیتوانستم نفس بکشم و چیزی نبود تا با آن خودم را نجات دهم. احساس میکردم در حال ناپدید شدن هستم که برای یک لحظه چشمانم به جهان دیگری باز شد.

- آقا به آخر مسیر رسیدیم پیاده میشین؟

صدای مردانه و کلفتی مرا به هوش آورد. ظاهری متعجب و شک برانگیز بر چهره داشتم اما به سرعت متوجه شدم که در کجا قرار دارم و سعی کرم خودم را جمع و جور کنم. در لحظه ای که حواسم به محیط اطرافم برگشت دردی جانسوز درون کاسه ی سرم شکل گرفت، شدید بود اما توانستم مثل همیشه تحمل کنم پس چهره ی خشک و بی تفاوتی صورتم را پوشاند، از جایم بلند شده و سعی کردم با انحراف ذهنم نسبت به اتفاقات پیش پا افتاده ؛ بیش از پیش به آینده و روی داد های آن بیاندیشم تا مشکلات دیگری برایم رخ ندهد ، از بین صندلی ها به سمت درب جلویی اتوبوس حرکت کرده و از کنار راننده ی اتوبوس - همان فردی که مرا از آن خواب دهشناک بیدار کرده بود- با مختصر تکان سری عبور کردم . هیچ مسافری نداشت و من آخرین فردی بودم که داشتم از اتوبوس خارج میشدم.

از اتوبوس پیاده شدم و شوفر ساکم را آورد. چند قدم جلوتر از ایستگاه بین شهری ای که در آن پیاده شده بودم چند خودروی شخصی وجود داشت. با اشاره ی من نزدیک ترین آنها با خوشحالی به سمتم آمد. با لبخندی ساکم را گرفت و با احترام درب عقب ماشینش را برایم باز کرد. درب را پشت سرم بست به سرعت ساکم را در صندوق عقب ماشین گذاشت و بعد از آن در مکان راننده نشست و از آینه ی ماشین به من خیره شد و پرسید :

-کجا میخواین برین قربان ؟

خیلی خشک و بیروح به تصویر درون آینه نگاه کردم و گفتم:

- فقط حرکت کن .

بدون هیچ حرفی سرش را برگرداند و حرکت کرد. مدت ها بود که به ایران نیامده بودم ، آخرین بار به ۲۰۰ سال پیش بر میگشت . سازمان خیلی سعی میکرد که مانع آمدنم به ایران شود ، با اینحال ماموریتی به وجود آمد که مجبور شدم سفری به ایران داشته باشم. زمانی که ماموریت را گرفتم ، قبل از آنکه آنها بتوانند جلوی ما را بگیرند حرکت کردیم. من و شاگرد و در عین حال بهترین دوستم - ادوارد - از طریق نزدیک ترین و مطمئن ترین دروازه وارد تهران شدیم ، لعنتی ها برای ما تله گذاشته بودند. نمیدانستم چه کسی بود که میخواست جلوی ما را بگیرد اما مطمئن بودم که فردی از درون سازمان را نیز همراه با خود داشت . یک جاسوس در سازمان!! اتفاق بدی بود... موجب اختشاش و بهم ریختگی میشد . اگر توانسته بودند که به این راحتی در سازمان نفوذ کنند پس در این ماموریت به مشکل میخوردیم ؛ باید در کارهایم دقت بیشتری به خرج میدادم.

شمال ایران با آنچه که درون تصوراتم داشتم تفاوت ها بسیاری داشت. فکر میکردم شهر تمیز و زیبا تری باشد اما شهر دود گرفته و دلگیر به نظر می رسید.

با صدای سرد همیشگی ام گفتم:

- برو به بیمارستان سلیمان .

گویی حرف نامربوطی زده باشم که راننده دوباره در آینه نگاه کرد و گفت:

- ببخشی ولی اونجا تعطیله ، اگه بیمارستان میخواین یه بیمارستان خصوصی همین نزدیکیا هست.
حوصله ی جر و بحث با او را نداشتیم، سرم هنوز به خاطر آن خواب درد میکرد.

یک چک پول از جیبم درآوردم به او دادم و تنها گفتم:

- من رو سریع تر به بیمارستان سلیمان برسون همین!

کمی بخاطر تنها گذاشتن ادوارد عذاب وجدان داشتم. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ نمیدانستم... وقتی از دروازه رد شدیم دروازه ی پشت سرمان بسته شد و در همان زمان در اتاقی پر از هیولاهای مختلف ظاهر شدیم تعداد جادوگرانی که بر ضد سازمان بودند هر روز بیشتر میشد ، حتی بعضی از جادوگران سازمان هم در خفا علیه سازمان مشغول فعالیت بودند ، قدرت سازمان در صد سال اخیر به حداقل رسیده بود.

ماشین به سرعت حرکت میکرد و درحال خارج شدن از شهر بود ، اتوبان در قسمتی دو تکه میشد و نشانه ی تیمارستان و بیمارستان فوق تخصصی مغز و اعصاب در حال مشخص شدن بود. نمادی به شکل قلبی سرخ رنگ که در درون دو دایره ی آبی و سبز قرار داشت.

اصلا متوجه ی گذر زمان نشدم و نفهمیدم که کی به مکان مورد نظر رسیدیم. هنوز از تنها گذاشتن ادوارد و فرار از آنجا ناراحت بودم .ای کاش مانده بودم ... نه نه اگر می ماندم این مأموریت شکست میخورد و دیگر سازمان هیچ شانسی نمی داشت؛ تازه ادوارد خودش خواسته بود که بروم ، سخت بود اما عقلم مانع از عمل به خواسته ی قلبیم شد.

دروازه ی فلزی و بسیار بزرگ بیمارستان بسته شده بود. از راننده خواستم تا مرا همانجا پیاده کند. مقدار دیگری به او پول دادم و از او خواستم که کمی جلوتر منتظر من بماند تا برگردم.

بعد از آنکه ساکم را به من داد برای من آرزوی موفقیت کرد و من گذاشتم کمی لبخند وارد صورتم شود تا او را از خود نرنجانم.

- اگه تا ۲ ساعت دیگه برنگشتم خودت برو.

برگشتم و به سمت اتاقک نگهبانی حرکت کردم و در همان حال کارتی را از جیبم خارج کردم. با پشت دست دو بار بر روی شیشه ی اتاقک نگهبانی ضربه زدم تا نگهبانی که در حال خوردن ساندویچی خانگی و دیدن سریالی از تلویزیون بود متوجه شود. زمانی که کارتم را به شیشه چسباندم به سرعت از جایش برخاست تا در را باز کند. قسمتی از آن دروازه ی بزرگ ورودی را دری کوچکتر برای عبور افراد تشکیل میداد. آن در هم توسط زنجیر های بزرگی بسته شده بود.

من تنها کارتی سفید رنگ به او نشان دادم و کمی جادویی توهمی درون آن ریختم اما او با دیدن کارت بسیار دستپاچه شده بود. درب را برایم باز کرد و درحالی که لبخندی بر صورتش شکل میگرفت گفت:

- سلام قربان ، بفرمایید رئیس منتظرتون هستن.

با دستش مسیر حرکت را به من نشان داد و به راه افتاد و من هم که فکر نمیکردم که مشکلی برایم پیش بیاید پشت سر او حرکت کردم.

برای رسیدن به ساختمان اصلی از محوطه ی بزرگی گذشتیم و وارد سالن مرکزی شدیم. پس از گذشتن از چند راهرو به نزدیکی اتاق رئیس بیمارستان رسیدیم ، در هر حال من باید با رئیس بیمارستان صحبت میکردم ، چه بهتر که آن کار را اول انجام میدادم . ساک را در دست چپم نگه داشته بودم و با آرامش پشت سر نگهبان درحال حرکت بودم. ظاهر پیرمردی خوش قلب را داشت. موی زیادی بر روی سرش نداشت و لباس آبی رنگی که کمی برایش گشاد بود را به تن کرده بود. سوت و باتومی که در دست داشت او را شبیه نگهبان های قدیمی کرده بود. مطمئن بودم سالهای زیادی در آن مکان بوده است.

باید درباره ی محیط اطلاعاتی کسب میکردم پس بی هیچ مقدمه ای پرسیدم:

- تنها شما نگهبان اینجا هستید ؟

چهره اش در هم رفت ، گویی چنین سوالی را نباید میپرسیدم و او از جواب دادن منع شده بود.

- پرونده ای که اداره ی پلیس تهیه کرد رو نخوندین قربان ؟

لبخند اطمینان بخشی زدم که برای چهره ی خشک و بی تفاوتم عجیب بود. از ماهیچه های صورتم که مخصوص خندیدن بود برای مدت طولانی ای استفاده نکرده بودم به همین دلیل ؛ صورتم کمی درد گرفت.

- میخوامم از زبون خودتون بشنوم. شاید نکته ای باشه که همکارانم جا انداخته باشن.
با لحن محزون و ناراحتی گفت :

- همکار های من همشون توسط اون روح کشته شدند.

دستم را روی شانه اش به نشانه ی همدردی گذاشتم و چند طلسم بر رویش انجام دادم تا مطمئن شوم که او توسط روح یا جنی تسخیر نشده باشد. که خوشبختانه چیزی مرا تهدید نمیکرد. واقعا حوصله ی مبارزه ی نزدیک را نداشتم. بعد از آن که ادوارد را در آن اتاق تنها گذاشتم دیگر حس و حال کاری را به درستی نداشتم خیلی دلم میخواست که به سرعت این مامورت را ترک کنم و برای مدت کوتاهی به مسافرت بروم. روز های سختی را پشت سر گذاشته بودم.

نگاهی عاجزانه به من انداخت و گفت :

- لطفا هر چیزی که اونجاست رو بکشین.

سری تکان دادم و گفتم:

- من تمام سعیم رو میکنم اما...

نگذاشت صحبتیم را تمام کنم و ایستاد و به چشمانم خیره شد و گفت :

- من میدونم که شما این توانایی رو دارین. شما از گارد نیروهای ویژه هستین. میتونین یه روح گیر جور

کنین ، البته اگه خودتون بلد نباشین.

نسبت به نامش کنجکاو شده بودم پس پرسیدم:

- آقای...

- قلی زاده هستم.

- آقای قلی زاده، همونطوری که بهتون گفتم، یا تلاش کردم که بگم و وسط حرفم پریدین، من تمام تلاشم رو میکنم اما امکان داره مسائل به اون سادگی ای که هستن نباشن.

به اتاق مدیر رسیدیم. نگهبان در زد و در را باز کرد و با دست به من اشاره کرد که به داخل بروم.

- خانم رئیس، از گارد نیروی ویژه اومدن. کاری داشتن خبرم کنین.

با وارد شدنم زن جوانی را دیدم که در پشت کامپیوتر در حال کار کردن بود. عینکی با قابی چهارگوش به چشم داشت و همانند پرستار ها لباس سفیدی پوشیده بود. قبل از اینکه شروع به صحبت کند من طلسم کوچکی برای جلوگیری از خروج صدا بکار بردم و درب را با اشاره ی دستانم بستم و به گونه ای قفل کردم که کسی مزاحم مان نشود.

به نظر میرسید که آدم تند خو و عصبی ای باشد چراکه با دیدنم سریعاً شروع به صحبت کرد و درحالی که عینکش را از چشم در می آورد گفت:

- شما دیگه کی هستین آقا؟ آقای قلی زاده چرا بدون هماهنگی شما رو داخل راه دادند؟

به سمتش حرکت کردم تا کارت شناسایی ام را به او نیز نشان دهم. در بین راه گفتم :

- من انتظار مشت های یک مرد رو داشتم تا جیغ های یک زن، فکر نمیکردم یه زن رو مدیر اینجا کنن .
اخمی کرد و در جواب گفت :

- شما مرد ها مگه جز خرابی کار دیگه ای هم کردین ؟

به ظاهرش میخورد که افکارش فمینیستی باشد به همین دلیل نسبت به حرفم سریعاً واکنش نشان داد و یک لحظه فراموش کرد که در کجا قرار دارد.

کارت را به او دادم و بی اجازه به سمت یکی از صندلی هایی که در اتاق قرار داشت رفتم و بر روی آن نشستم که متعاقب آن به نشانه ی اعتراض اخم کرد و کارتم را بر روی میز قرار داد. ساکم را بر روز زمین گذاشتم و گفتم:

- لطفاً آرام باشین؛ من برای آزار کسی نیومدم. اومدم بهتون کمک کنم. مشکلتون به کمک پلیس ها حل نمیشه.

در ظاهر برای لحظه ای آرام شد و نشست اما خیالاتی در ذهن داشت.

- حتی اون تفنگی که دارین دنبالش میگردین هم بهتون کمک نمیکه. چیزی که باهاش رو به رو هستین خیلی خطرناک تر از این حرفاست.

با اینحال او تفنگی که در کشو قرار داشت را در آورد و به سمت من گرفت. هفت تیر کوچک و سیاه رنگی بود.

- اول از همه بگو کی هستی !؟

یک پایم را بر روی پای دیگرم انداختم و گفتم:

- روی کارتم نوشته ، بهرام رادمهر و شما ؟

دستانش از نگه داشتن آن هفت تیر کمی میلرزید و نسبت به حمل آن کمی ترسیده بود. با تفنگ اشاره ای به من کرد و گفت:

- اینجا فقط من سوال میپرسم.
- کمی عرق کرده بود. مقداری از موی طلایی رنگش از زیر مقنعه ی سیاه اش مشخص بود. به پلاکارتی که جلوی لباس سفیدش نصب شده بود نگاه کردم و از رویش خواندم.
- خانوم سمیه طاهری. فوق تخصص مغز و اعصاب. توی این سن کم اگه به این درجه رسیدن باید خیلی باهوش و با پشت کار بوده باشین.
- او نیاز به زمان برای تفکر داشت و در هنگامی که من حرف میزدم کمی گیج میشد.
- نگاه کنین خانوم طاهری ، من اینجا نیومدم که دزدی کنم یا آسیبی بزنم. فقط اومدم اون شیطانی که توی تیمارستانتون هست رو بگیرم و برم.
- او اصلا به صحبت هایم توجه ای نکرد و پرسید:
- این گروه ویژه چیه ؟
- نمیدونم. از تخیلات آقای قلی زاده نشئت میگیره .
- چی ؟
- جادوی توهمی. باعث میشه تخیلات فرد واقعیت رو پوشش بدن.
- با سوئی ظن گفت :
- تو الان داری میگی جادوگری ؟
- بلند شدم و ایستادم اما او فکر میکرد که من هنوز در جایم نشسته ام! شروع به باز کردن ساکم کردم که گفت:
- چرا ساکت شدید؟ من باید با پلیس...
- بشکنی زدم و تصویر من پاک شد. جیغ کوچکی زد و گامی به عقب برداشت. گفتم:
- خانم طاهری لطفا بشینین. زیاد وقت ندارم. معلوم نیست چرا اینجا واسه سازمان اینقدر مهمه که گفتن بدون هیچ تعللی اینجا بیام.
- از درون ساکم وسایل مختلفی را خارج میکردم .
- خاک نفرین شده ، آب مقدس ، ریشه ی بید مجنون ، شهد جادو ... فکر نمیکردم به چیز بیشتری نیاز پیدا کنم پس درب ساکم را بستم.
- به خانم طاهری نگاه کردم که هنوز در شوک جادویم بود.
- فقط یک پنجم آدمها ظرفیت پذیرش جادو رو دارن. امیدوارم از اونها باشین وگرنه ذهنتون همه چیز حتی مسایل معمولی رو هم قبول نمیکنه.
- به تته پته افتاد و میخواست چیزی بگوید اما از او خواستم آرام بگیرد.
- میشه از تلفنتون استفاده کنم ؟
- ال..البته...
- وسایلم را بر روی میز او منتقل کردم و دکمه ی بلندگوی تلفن را زدم و تعداد زیادی شماره ی درهم و بر هم گرفتم که به نظرم آمد خانم طاهری احتمال آنکه من دیوانه باشم را بیشتر حس کرد .

صدایی از درون گوشی در آمد. نه شبیه به صدای مردان بود و نه شبیه به صدای زنان!

- شناسایی...

12bg53v7-

- کد...

23 -

به ناگاه از پشت تلفن صدای اوراد و موسیقی عجیبی شنیده شد که باعث شد خاکی که به همراه داشتم از جایش حرکت کند. خاک سعی در دور شدن از آن منبع صدا را داشت.

- همیشه با داشتن یه گوشی تلفن و کد های لازم طلسم های مختلف محافظتی رو اجرا کنین. این یه طلسم مقدسه ، واسه همین خاکِ نفرین شده دور میشه.

ظرف را باز کرده و مشتی خاک بر روی هوا ریختم. کمی درب شهد جادو که در ظاهر شبیه به مایع طلایی رنگ بود را باز کردم و نوری طلایی رنگ بر روی خاک افتاد و اشکالی درون آن به سرعت پدید آمد.

خشکم زده بود؛ اصلا نمیتوانستم باور کنم. چطور میلیون ها شیطان درون اتاق های مختلف قرار داشتند؟! با صدایی لرزان پرسیدم:

- دقیقا چه اتفاقی واسه اینجا افتاده ؟

سمیه با کمی تعجب مرا نگریست و گفت:

- مریضها ناپدید میشدن ،البته تمام افراد ناپدید میشدند ، هر روز ۳-۴ نفر. ما فکر میکردیم قاچاقچی های اعضای بدن اینکارو میکنن.

- اوه لعنت به من ... لعنت به من یعنی من بیدارشون کردم؟ شب ها میومدن درسته ؟

در دام بدی گیر افتاده بود. من با حضورم در آنجا باعث فعال شدن طلسمی شدم که تعداد بسیاری از شیاطین را به بیمارستان منتقل کرده بود. حتما فردی دامی برایم پهن کرده بود که مرا گرفتار سازد و مطمئنا او یک شیطان بود چرا که شیاطین با کشتن جادوگران ؛ قدرتمند تر می شدند. سمیه که گیج شده بود پرسید:

-کیا میومدن ؟

بی اعتنا به سوال او پرسیدم:

- ناپدید شدن ها در شب انجام میشد ؟

چند بار به سرعت سرش را تکان داد و گفت:

- آره ...آره ...

به سرعت خاک را با آب مقدس مخلوط کردم و مقداری از آنرا با انگشتانم گرفتم و با آن رو پنجره شروع به کشیدن نمادهای مختلفی کردم. دایره ای بزرگ، ستاره ای در آن و چند حرف مصری نیز کشیدم و رو به سمیه گفتم:

- باید با تمام وجود فرار کنی...

فکری به ذهنم رسید و گفتم :

- قبلش تفنگتو بده .

وقتی مقاومت کرد بشکنی زدم و دسته ی تفنگ داغ شد و تفنگ را انداخت. آن را گرفتم و با چاقوی جیبیم روی آن خطوطی را تراشیدم.

شکل سر شمشیری که در راستای لوله ی تفنگ بود را به سرعت رسم کردم. درب ظرف شهد جادو را باز کرده و تفنگ را بالای آن گرفتم. همانقدر برای ۷ گلوله کافی بود.

تفنگ را به او برگرداندم و گفتم:

- هر سی ثانیه یک گلوله.

در حالی که تفنگ را از دستم با شدت بیرون میکشید گفتم:

- میشه منو هم در جریان بزاری که چی شده ؟

اول قصد نداشتم که واقعیت را به او بگویم اما پشیمان شدم چرا که ؛ اطلاع داشتن او از ماجرا شاید میتواند کمک خوبی برایمان باشد.

- ما محاصره شدیم ، حدود هزار شیطان دور این مکان پرسه میزنه. من یک بمب جادویی رو احضار کردم. تا ده دقیقه ی دیگه این مکان از هر پلیدی ای پاک میشه.

- خوب یعنی باید ده دقیقه صبر کنیم؟

برخلاف عقیده ام خیلی سریع توانست خودش را با اتفاقات وفق دهد و درجه ی خطرناک بودن موضوع را بفهمد.

- تنها قدیسان هستن که این جادو باهاشون کاری نداره. اگه میخوای امتحان کنی مزاحمت نمیشم شاید از از بچگی هیچ گناهی نکرده باشی، اما کوچکترین گناه باعث میشه بمیری. زیاد وقت نداریم. باید زودتر بریم.

او تفنگش را محکم تر گرفت و من از درون ساکم چند تکه چوب خارج کردم. هر دو مصمم بودیم که کارمان را به نحو احسن انجام دهیم.

- ما از پنجره وارد محوطه میشم. طلسمی روت انجام میدم تا تو هم اونها رو ببینی.

با همان چاقو بهش نزدیک شدم. ترسید و قدمی به عقب برداشت. گفتم : صبر کن ، یه خراش کوچیکه فقط، بهتر از اینکه بدون دیدنشون بمیری.

او را درک میکردم. اعتماد کردن به فردی که تازه دیده بود و ادعا میکرد یک جادوگر است ، به عنوان یک فرد غیر جادویی سخت بود .

به کنارش رفتم و چند خراش کوچک روی پوست کنار چشمش انداختم و وردی را درون گوشش زمزمه کردم.

پنجره را باز کردم و نگاه خودم را هم به جهان غیر مادی کشاندم.

تمرکز را حفظ کردم و سعی کردم نترسم. موجودات شیطانی همانند تند بادی به دور بیمارستان میچرخیدند و نزدیک میشدند و عده ی زیادی از آنها به سمت درب اصلی هجوم می آوردند، ظاهرشان همانند دودی سیاهرنگ بود و من بالاخره منبع را یافتم.

شیطانی که مسبب آن اوضاع بود کسی جز آقای قلی زاده نبود که با ظاهر جوان وچشمان سرخ رنگش در محوطه ایستاده بود و به خیل عظیم جمعیت شیاطین خیره شده بود و به آنها دستور میداد ، پس برای همان بود که طلسم من او را شناسایی نکرده بود. شیطانی او را تسخیر نکرده بود، او خودش یک شیطان بود.

- من با قدرتم باد احضار میکنم که مارو ببره اونور منطقه ی بیمارستان. چوبدستیمو بگیر و ول نکن. یه طلسم میزارم که مارو نبینن.

هردو نفر روی لبه ی پنجره ایستاده بودیم. زمانی که موقع پرش شد ؛ سمیه ثانیه ای تعلل کرد که مجبور شدم او را هل دهم و به همین دلیل برای لحظه ای طلسم ناپدید شدن متزلزل شد.

پریدیم و باد شدیدی مارا روی هوا نگه داشت و به جلو پیش برد. آنقدر استرس داشتم که هیجان پرواز را حس نکردم. با آرامش روی زمین فرود آمدم اما سمیه از ترس میلرزید.

- فرار خیلی خوبی بود .

بسیار متعجب شده بودم. چطور امکان داشت؟ کسی که دست میزد و مارا پیدا کرده بود ادوارد بود؟! برگشتم و باحیرت گفتم :

- ادوارد ؟ تو زنده ای؟

فردی جلوی بیمارستان با شنلی سیاه و نیزه ای بلند ایستاده بود. موهای لخت و طلایی رنگش را که کمی جلوی چشمانش بود کنار زد و من توانستم چهره ی رنگ پریده اش را بهتر ببینم. توانستم تعجبم را نسبت به دیدار مجدد او کتمان کنم پس ناباورانه گفتم:

- اما چطور ؟ فکر می کردم که مردی !

-چطور ما میتونیم فرماندمون رو بکشیم ؟

صدایی نخراشیده و زشتی از پشت سرم آمد ، برگشتم و آن نگهبان را دیدم ، آقای قلی زاده ، شیطانی که مسبب همه چیز بود و من فکر میکردم انسانی رئوف و مهربان است. شگفتی تنها احساس بود که در آن لحظه به آن میانیدشیدم.

- بهرام تو همیشه خوش قلب بودی ، حداقل به عنوان شکارچی هیچوقت به اطرافیانت مشکوک نبودی ،

حداقل نه کسانی که به عنوان شخص خوب ازشون یاد میشد. و با وجود اینکه روز اولی که پشت اومدم

سیاهی منو دیدی، با اینحال به من تا تونستی جادو یاد دادی. نمیدونستی داری سلاحی رو پرورش میدی

برای مرگ خودت. چند نفر از سران فاسد سازمان هم که با شیاطین همکاری میکنن واقعا از قدرت تو

میترسیدن. چه چیز بهتر از جادو های خودت برای کشتنت ؟

او قسمت آخر حرفهایش را با لبخند ادا کرد. من و سمیه به هم نزدیک تر شدیم. سمیه رو به آن شیطان بود و من رو به ادوارد.

اخم کردم و گفتم:

- چرا به سمت اونها رفتی ؟ تو حق انتخاب داشتی ؟ چرا اونها ؟

- من یه نیمه شیطانم چه حق انتخابی داشتم ؟

لبخند ریزی زد و گفت :

- یه نیمه شیطان مثل تو.

کمی متعجب شدم. راز من چیزی نبود که هرکسی بداند. او چطور فهمیده بود؟ اصلا چرا من به او شک نکردم که ممکن است از راز های من سر در بیاورد؟

- فکر کردی نمیدونستم بهرام ؟ از روز اول میدونستم. میتونستم حسش کنم. واسه همین بود منو قبول کردی و واسه همین بود که به من اینقدر کمک کردی! واقعا حیف شد که از اول اشتباه میکردی. جدا کردن نیمه ی شیطنانیت از بقیه، مثل این میمونه که نیمی از قدر تو بخوای از دست بدی.

حرف هایش درست بود شاید با داشتن قدرت نیمه ی شیطنانی ام قوی تر میشدم اما من تصمیم را سالها قبل گرفته بودم و هیچ چیز نمیتوانست مرا از راهی که انتخاب کرده بودم گمراه سازد . من با آن نیمه ی تاریک درونم که هر شب سعی در بیداری و تسلط بدنم را داشت کاملا پاک نبودم و کمی خلق و خوی شیطنانی داشتم اما همواره سعی داشتم که با تقویت تمایلات انسانی ام ، به تمایلات شیطنانی ام پشت پا زنم.

- این تویی که اشتباه میکنه ادوارد. راه های شیطنانی همیشه شکست میخورن.

به نظر میرسید که انتظار چنین حرفی را داشت؛ لبخندی مضحک بر صورتش نقش بست و گفت :

- اوه تو چی از راه های شیطنانی میدونی ؟ تو خودتو غرق در جادوی طبیعت کردی و چشمتو به روی قدرت وا...

حرفش را با خشونت قطع کردم و با فریاد گفتم :

- من قدرت واقعی رو چشیدم ادوارد ، زمانی که با روحم تونستم نگاه کوچکی به خلقت بندازم و قسمتی از اون رو ببینم همه چیز رو فهمیدم. تو هیچ وقت به قدرت روح اعتقاد نداشتی، برای همینه که تو خواهی مرد.

- احمق نباش، تو و این دختر کوچولو میخواین من و فبس رو بکشین ؟

باید ثبات خود را حفظ میکردم و نمی بایست نقاط ضعفم را به او نشان میدادم؛ او هنوز هم از من و قدرت هایم می ترسید. پس زیرکانه جوابش را دادم :

- امتحانش ضرر نداره، بهتر از تسلیم شدن.

با حرف من سمیه گلوله ای از اسلحه اش که به سمت آن شیطنانی که ادوارد فبس میخواند شلیک کرد و نیمی از صورت او را نابود کرد. گلوله صدها برابر قدرتمند تر شده بود و نیرویی عجیب از خود به بیرون میفرستادند.

- حدس میزدم که یه تفگ معمولی به دست اون دختر نمیدی.

درحالی که به ادوارد لبخند میزدم به سمیه گفتم:

- دفعه ی بعد که به یه شیطان شلیک میکنی فقط به قلبش بزن.

فبس به آرامی ترمیم میشد. سمیه ترسیده بود، دستانش میلرزید و اثار ترس در چشمانش هویدا بود. با خشم به من گفت:

- من باید اینو از کجا میدونستم ؟ چرا قبلا بهم نگفتی؟

و گلوله ی دیگر شلیک کرد اما گلوله اش عادی بود. بی آنکه رویم را از ادوارد بردارم با آرامش تمام گفتم:

- گفته بودم که باید سی ثانیه بگذره.

شیطان لبخندی با آن صورت نصفه نیمه اش زد و حفاظی دور خود کشید.

- اینجوری میخوای پیروز بشی؟ برتریت نسبت به ما قافل گیریت بود که اون رو هم از دست دادی.

ادوارد نیشخندی زد و نیزه اش را بالا آورد.

- شروع کنیم استاد؟

من هم عصایم را بالا آوردم. او تعظیم کوچکی به من کرد اما من به دشمنانم تعظیم نمیکردم.

او با سرعت مافوق انسانی ای به سمتم آمد و من از درون دست چپم که آزاد بود شعله ی آبی رنگ کوچکی به سمت صورتش فرستادم اما او چرخید، از مسیر طلسم جاخالی داد و با انتهای نیزه اش ضربه ای به سینه ام زد و که متناوب آن به زمین افتادم.

ابتدا فکر میکردم سمیه پشت سرم باشد اما متوجه شدم او به گوشه ای افتاده است. گلوله ای قدرتمند و جادویی را میدیدم که از تفنگش خارج و به سپر سرخ فبس که شبیه به نیم کره ای بزرگ بود برخورد میکند و بدون آن که بر روی آن تاثیر مخربی داشته باشد کمانه میکند.

چرخیدم و غلت زدم تا نیزه ی ادوارد مرا به زمین ندوزد.

از جایم به سرعت برخاستم. اورادی خواندم و صفحاتی از انرژی در اطرافم بوجود آوردم تا در مقابل ضربات ادوارد قرار بگیرد. ادوارد بعد از آنکه ضرباتش میان هوا متوقف میشد عقب برگشت و خندید.

- پس مبارزه ی واقعی شروع شده؟

انتهای نیزه اش را یکبار به زمین زد و حروفی باستانی روی سطح آن نمایان گشت.

- من امروز با بریدن سرت میتونم جایزه ی بزرگی از شیاطین دریافت کنم.

ذهنم به سرعت کار میکرد، کمتر از ۳ دقیقه زمان داشتیم تا صد متر دیگر از آن مکان دور شویم و گرنه خودمان هم میمردیم.

ادوارد به من حمله کرد و با ضربه اش ترکی روی یکی از آن صفحات جادویی بوجود آورد، کمی استرس داشتم. احساسی که مدت ها از یاد برده بودم.

عصایم را بر زمین زدم، از زیر پای ادوارد دستانی از جنس آسفالتی که روی آن ایستاده بود بیرون آمد و سعی میکرد او را بگیرد، مطمئنا برای خلاص شدن از دست آن مدتی زمان نیاز میداشت پس باید به کمک سمیه میرفتم. عصایم را به هوا انداختم و میانه ی آن را گرفتم و همانند نیزه ای به سمت آن شیطان که بالای سر سمیه ایستاده بود پرتاب کردم. خودم هم به سمت آندو دویدم. عصای من از حفاظ او عبور کرد و با برخورد به سرش شوکی به درونش فرستاد که باعث بیهوشیش شد. ادوارد تقریبا از دست طلسم خلاصی یافته بود که به سمیه رسیدم. لباسش را از روی شانه اش چنگ زدم و او را سرپا کردم و با خود کشاندم. در زمان حرکت کردن طلسم های خاصی نمیتوانستم ایجاد کنم، پس روشی برای سریع تر کردن سرعتمان نیز نداشتم. با اشاره ام به عصا، در دستم قرار گرفت. من و سمیه با تمام وجود میدویدیم. احساس کردم ادوارد به سمت ما می آید.

- فقط ۴۵ ثانیه مونده.

۴۵ ثانیه و ۲۰ متر تا زندگی. سوزشی در پهلویم حس کردم. میدانستم چه شده پس حتی نگاه هم نکردم. تنها تمرکز بر دویدن بود ، زخم به شدت درد میکرد و قدم هایم درد را افزایش میداد. زمانی که از حفاظ عبور کردیم برگشتم و دیوار بزرگی پشت سرمان کشیدم. دیواری که در دو انتها جاده کشیده شده بود. ادوارد همانند عقابی پرید و با نیزه اش بر روی دیواری که ساختم فرود آمد اما جز ترکی ضعیف چیزی بوجود نیامد. آنها فکر میکردند من را که متخصص طلسم های دفاعیم به همان راحتی خواهند کشت. مباره ی نزدیک او واقعا حیرت آور بود، اما حیف که احساس کردم طلسم آغاز شده است. واقعا حیف بود که استعدادی همچون او به حدر رود.

نوری سفید از درون بیمارستان همانند نیم کره ای که بزرگتر میشد گسترش یافت. با برخورد به هر روح شیطانی ، آنها را به جهنم میفرستاد و آن شیطان ، فبس ، را از درون منفجر کرد.

ادوارد بعد از دیدن آن ها با چهره ای ترسیده رو به من برگشت و به ناگاه خشم درونش را فرا گرفت و گفت :
- سیاهی به پامیخیزه ، بزرگتر از اونچه که فکرشو بکنی. قدرت های تاریک بیدار میشن و شما ها همه محکوم به مرگین.

لبخندی زدم و گفتم :

- تا زمانی که شکارچیان شب زنده هستند، این فکرو از سرت بیرون کن ادوارد...

و زمانی که نور به او رسید چشمانش سفید شد و بدنش شروع به سوختن کرد. او بدلیل نیمه شیطان بودن به آرامی به جهنم میرفت. کمی از خودم متاسف بودم اما... اما آخه من که کاره ای نبودم؟ دلم برای ادوارد می سوخت، به نوعی بهترین دوستم به حساب می آمد. نام او مدت ها در ذهنم می ماند و یادش با خاطره ای تلخ در قلبم همراه می بود.

شروع به قدم زدن به سمت پایین آن جاده کردم. ماموریتم تمام شده بود ، احتمالا تاکسی ای آنجا منتظرم بود که مرا به فرودگاه برساند. باید به سرعت آنجا را ترک میکردم چون ؛ پلیس ها درحال نزدیکی به آنجا بودند صدای آژیرشان به گوش میرسید.

سمیه که بدنش کمی زخمی شده بود و چند خراش بر روی دستان و صورت ایجاد شده بود به سختی از جایش برخاست و پرسید:

- کجا میری ؟

با آرامش برگشتم و رو به او با لبخند گفتم:

- یه جایی که به یه شکارچی شب نیاز باشه.

سمیه با صدای لرزانی گفت:

- چطوری میتونم پیدات کنم ؟ شاید به یه مشکل برخوردم ؟

- این تو نیستی که منو پیدا میکنی ، این منم که شکارهامو پیدا میکنم...